
استاد پترزبورگ

جی. ام. کوتسی

مترجم
محمد رضا ترک تتاری



نسترا

تهران

۱۳۹۹



پترزبورگ

اکتبر ۱۸۶۹. درشکه‌ای به آرامی از خیابانی در حوالی میدان سینایا^۱ و بازار دستفروشان پترزبورگ می‌گذرد. درشکه‌چی روبه‌روی ساختمان استیجاری بلندی افسار اسب را می‌کشد.

مسافر با تردید ساختمان را ورنانداز می‌کند و می‌پرسد: « مطمئنید همین جاست؟ »

« همان آدرسی است که خودتان گفتید. خیابان اسوچنوی^۲، شماره‌ی ۶۳. »
 مسافر پیاده می‌شود. مردی است ریشو و جافتاده، با شانه‌های خمیده، پیشانی بلند و ابروهای پرپشتی که به او حالتی خودآگاه و به‌خودمشغول می‌بخشد. کت و شلوار تیره و کم و بیش از مدافتاده‌ای به تن دارد.
 به درشکه‌چی می‌گوید: « منتظرم بمانید. »

خانه‌های قدیمی‌تر محله، در پس نماهای از ریخت‌افتاده و پوسته‌پوسته شده‌شان، هنوز اندکی از شکوه خود را حفظ کرده‌اند، گرچه حالا دیگر بیش‌ترشان به اتاق‌های کرایه‌ای کارمندان، دانشجویان و کارگران بدل شده‌اند. در فاصله‌ی بین این خانه‌ها و گهگاه چسبیده به آنها، خانه‌های چوبی زهواردرفته‌ی دو و گاه حتی سه‌طبقه‌ای برپا شده‌اند که آلونک‌ها و اتاق‌هایشان محل سکونت مفلوک‌ترین اهالی محله است.

شماره‌ی ۶۳ یکی از همین ساختمان‌های قدیمی‌تر محله است که سازه‌های چوبی از هر دو سو آن را دربر گرفته‌اند. در واقع، تیر و تخته‌ها و شمع‌بندهای این

سازه‌ها ساختمان را به محاصره‌ی خود درآورده و انگار گلویش را فشرده‌اند. پرنده‌ها در فضای خالی میان این تیر و تخته‌ها لانه کرده و نمای ساختمان را از فضولات خود بی‌نصیب نگذاشته‌اند.

چند بچه از این تیر و تخته‌ها بالا می‌روند، از آن‌جا به سمت آبچاله‌های خیابان سنگ پرت می‌کنند و بعد به سرعت پایین می‌آیند و به سراغ سنگ‌هایشان می‌روند. با دیدن غریبه، دست از بازی می‌کشند و کنجکاوانه او را نگاه می‌کنند. سه‌تایشان پسرند و چهارمی که بزرگ‌تر از بقیه می‌نماید و به نظر می‌رسد سرده‌شان باشد، دختری است با موهای روشن و چشمانی سیاه و گیرا.

مرد با صدایی بلند می‌پرسد: «عصر به خیر، شما می‌دانید خانم آنا سرگیونا کالینکینا^۱ کجا زندگی می‌کنند؟»

پسرها پُر و پُر او را نگاه می‌کنند و پاسخی نمی‌دهند. دختر پس از درنگی کوتاه سنگ‌هایش را زمین می‌اندازد و می‌گوید: «همراه بیایید.»

از همان پاکرد راه‌پله می‌شود دید که طبقه‌ی سوم ساختمان ۶۳ هزار تویی از اتاق‌های به‌هم‌پیوسته است. از راهرویی چنگک‌شکل و تاریک که بوی کلم و گوشت آب‌پز در آن پیچیده می‌گذرند، همچنین از کنار توالتی که درش باز است. بعد دختر دری خاکستری‌رنگ را هل می‌دهد و پا به آپارتمان می‌گذارند.

اتاقی است طویل و با سقفی کوتاه که نورگیرش تک‌پنجره‌ای است در ارتفاعی کم و بیش بلند. پرده‌ی ضخیم گلدوزی‌شده‌ای، آویخته از طولانی‌ترین دیوار اتاق، بر تاریکی آن‌جا می‌افزاید. زنی سیاهپوش به استقبال او از جا برمی‌خیزد. سی و چند ساله است. چشمان سیاه و ابروان خوش‌تراشش به دختر می‌ماند، اما موهایش مشکی‌اند.

مرد می‌گوید: «ببخشید که بی‌خبر آمدم. من...» حرفش را می‌خورد. «به گمانم پسر مستأجر شما بوده.»

چیزی را از چمدانش درمی‌آورد و دستمال سفید دور آن را باز می‌کند. تصویر

یک پسر جوان است، داگرتوتیپی^۱ در قاب نقره‌ای. «شاید شما بشناسیدش.»
قاب را در دست خود نگه می‌دارد.

دخترک نجواکنان می‌گوید: «پاول آلکساندر وویچ^۲ است، مامان.»
زن می‌گوید: «بله، پاول با ما زندگی می‌کرد. خیلی متأسفم.» بعد از سکوتی
معذب‌کننده، ادامه می‌دهد: «از آوریل مستأجرمان بود. به جز وسایلی که مأموران
پلیس برده‌اند، اتاق همان‌طور دست‌نخورده مانده. می‌خواهید آن‌جا را ببینید؟»
مرد با صدایی گرفته می‌گوید: «بله. ضمناً اگر اجاره‌ای هم عقب افتاده، من طبعاً
آن را می‌پردازم.»

اتاق پسرش در واقع اتاقکی است که با دیواری کاذب از بقیه‌ی آپارتمان جدا
شده است. با این‌همه، ورودی مستقل و پنجره‌ای رو به خیابان دارد. تخت مرتب
شده و باقی اثاثیه‌ی اتاق عبارت است از یک میز توالت، میزی کوچک با چپراغی
روی آن و یک صندلی. پای تخت چمدانی است که حروف P. A. I. بر آن نقش
بسته است. آن را به جا می‌آورد: هدیه‌ای است که خودش به پاول داده.
به سمت پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند. درشکه همچنان جلو ساختمان
منتظر اوست. به دختر می‌گوید: «لطفی در حقم می‌کنی؟ این پول را به درشکه‌چی
بده و بگو می‌تواند برود.»

دخترک پول را می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند.
به زن می‌گوید: «اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم کمی تنها باشم.»
تنها که می‌شود، اول از همه روکش تخت را کنار می‌زند. ملحفه‌ها تمیزند.
زانو می‌زند و بینی‌اش را در بالش فرو می‌برد، اما جز بوی صابون و آفتاب چیزی
به مشامش نمی‌رسد. کشوها را بیرون می‌کشد. آن‌ها را خالی کرده‌اند.
چمدان پاول را روی تخت می‌گذارد و آن را باز می‌کند. اول از همه چشمش
به کت و شلوار کتان سفیدی می‌افتد که مرتب تا شده. پیشانی‌اش را به آن می‌فشارد.
ردی از بوی تن پسرش را حس می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و سپس نفسی دیگر.

۱. daguerreotype (داگرتوتیپ یا داگرتوتایپ): نخستین روش موفق در ثبت عکس‌های دائمی و استفاده‌ی
تجاری از عکاسی. این روش را لوئی داگر، مخترع و عکاس فرانسوی، در سال ۱۸۳۷ میلادی ابداع کرد. م.

2. Pavel Alexandrovich